

گلی که زندگی را به گل می‌نشاند

روزی روزگاری...

نویسنده و تصویرگر:
حسین کشتکار



بگو مگوهای پیمان با مامان به اوج خودش رسید. یکی او گفت و صدا تا پیمان. کار دعوا که بالا کشید، پیمان با عصبانیت از خانه بیرون زد و به طرف پارک محله راه افتاد. چند دقیقه تا پارک بیشتر راه نبود. در پارک یک نیمکت خالی پیدا کرد و نشست. پیمان هنوز در حال و هوای دعوا بود و آن قدر هیچان داشت که انگار هنوز در وسط میدان معرکه دعوا قرار دارد. حرف‌های مادرش را به یاد می‌آورد و او بالحن تند جواب مادرش را می‌داد و بی‌اختیار دستانش را تکان می‌داد. از اینکه کم نیاورده بود و مقابل انتقادهای تند مادرش ایستادگی کرده بود احساس پیروزی می‌کرد اما وقتی به یاد بعضی از جملاتش می‌افتاد از خودش خجالت می‌کشید. با خودش گفت: چطور جرئت کردم آن حرف‌ها را بزنم؟! در پارک جایی که نشسته بود به خیابان نزدیک بود و با پیاده‌رو چندان فاصله‌ای نداشت. چشمانش را بست و سعی کرد به اتفاقی که افتاده فکر نکند. به نیمکت تکیه زده و انگشتان دو دستش را در هم کرده و تکیه‌گاه سرش قرار داد. کمی سرش را عقب کشید و چشمانش را بست و فقط به صداهایی که از اطراف می‌آمد گوش می‌داد تا شاید از تنش و هیچانی که به وجود آمده بود کاسته شود. غرق افکارش بود که سلام کردن کسی او را به خودش آورد. پیمان به طرف صاحب صدا چرخید. صاحب صدا کسی نبود جز نوجوانی که تقریباً هم‌سن و سال خودش بود. جوانک مؤدبانه گفت: خوبی؟ من سپهر هستم. پیمان که فکر می‌کرد جوانک او را می‌شناسد گفت: ممنونم. ببخشید به جان نمی‌آورم. من قبلاً شما رو جایی دیدم؟ جوان گفت: فکر نمی‌کنم اما مهم نیست، می‌تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟ مزاحمتون نیستم؟ پیمان گفت: مزاحم نه، بفرمایید کاری داشتید؟ جوانک گفت: مشکلی براتون پیش آمده؟ پیمان گفت: مشکل؟ نه. چطور؟ سپهر گفت: آخه خیلی

غرق خودت بودی و مدام با خودت حرف می‌زدی. خواستم بدونم اگه مشکلی براتون پیش آمده و کاری از دستم برمیاد برای حل مشکلتون انجام بدم. پیمان گفت: آخه چه دلیلی داره به کسی که نمی‌شناسیش کمک کنی؟ جوانک گفت: کمک به هم‌نوع دلیل خاصی نمی‌خواد. همین‌طوری دیدم خیلی با خودت درگیری، گفتم شاید بتونم کمکی کنم. پیمان که حس انسان‌دوستی جوانک نظرش را جلب کرده بود گفت: حقیقتش با مادرم دعوا شده. جوانک گفت: بی‌خیال بابا، اینجور که تو با خودت حرف می‌زدی و درگیر بودی من فکر کردم کشتی‌ات غرق شده. خب اینکه طبیعیه، منم هر روز با مادرم دعوا می‌شم. جوان صورتش رو جلو آورد و

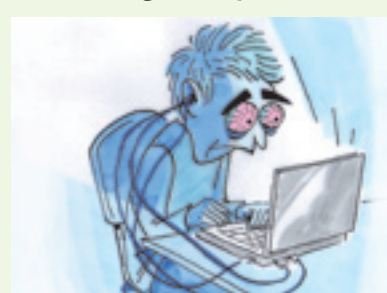
با دست جایی از صورتش را که کبود شده بود نشان داد و گفت: ببین همین هفته پیش سر دیر رفتن به خونه باهاش دعوا کردم، اونم که تو آشپزخونه بود ملاقه رو پرت کرد تو صورتم. چیز مهمی نیست مهم اینه که خوب بتونی بعدش اعصابت رو مدیریت کنی. پیمان که شنید جوانک هم مثل او با مادرش دعوا دارد احساس همدردی کرد و پرسید: چرا همه مامان این‌طورین؟ هی به آدم گیر میدن. جوانک پرسید همیشه دعوا داری؟ حالا سر چی دعوات شده؟ پیمان گفت: سر همه چی. سر چیزای الکی. سر نظم و انضباط خونه. سر درس خوندن. سر تلویزیون تماشا کردن. چه می‌دونم گیرای الکی، دیگه اعصاب واسه آدم نمی‌دارن که. از صب تا شب

باید هی دستورات مامان و بابا را مو به مو اجرا کنم. اینکه نشد زندگی. بعضی وقتا واقعاً به هم می‌ریزم انقدر اعصابم خورد میشه که از شدت ناراحتی سر دردمی گیرم. یکی نیست بهشون بگه بابا مادیکه نی نی کوچولو نیستیم این قدر نصیحتمون نکنین. سپهر گفت: الانم سر دردم داری؟ پیمان گفت: آره یه خورده سرم درد می‌کنه. سپهر گفت: میخوای من کمکت کنم کمی آروم بشی؟ پیمان پرسید چطوری؟ سپهر گفت: اول بگو ببینم ظرفیتشو داری به کسی نگی و بین خودمون بمونه؟ پیمان با تعجب پرسید؟ چی بین خودمون بمونه؟ سپهر گفت: این کمکی که میخوام بهت بکنم قول بدی به هیشکی نگی؟ پیمان با تعجب پرسید: این چه جور کمکیه که هیچ کس نباید بفهمه؟ سپهر گفت: ببینم تو دوس داری من کمکت کنم، بهت آرامش بدم و از این عصبانیت بیرون بیایی یا نه؟ پیمان گفت: خب آره ولی چه جور؟ جوانک گفت: الان می‌فهمی. بعد به اطراف نگاهی انداخت و وقتی مطمئن شد کسی متوجه آنها نیست یک بسته از جیبش درآورد و به طرف پیمان گرفت و گفت بیا این اون چیزیه که بهت آرامش میده. پیمان بسته ناپلون سبز رنگ را گرفت و با دقت نگاه کرد سپس از جوانک پرسید: این چیه؟ سپهر گفت: این گله، برای رفع اضطراب عالیه. پیمان با تعجب پرسید گل؟ ولی این پودر سبزرنگ که گل نیست. سپهر خندید و گفت: درسته این یه اصطلاحه. اینها برگ‌های نوعی گیاهه که برویج بهش میگن گل. خیلی نشاط‌آور و باعث رفع تنش می‌شه. یه نوع آرامبخشه. بیا اولیش مهمون من استفاده کن اگه خوششت اومد من هر روز برات میارم. تازه قیمت چندانی هم نداره! پیمان با شنیدن این جمله که: «قیمت چندانی نداره» متوجه منظور جوانک شد. گفت: آهان پس تو فروشنده اینایی و به خاطر کسب و کار خودت دوس داری به من کمک کنی و بعد بسته رو به جوانک داد و گفت: ببین درسته که من با مامانم دعوا می‌شم ولی اگه تا آخر عمر هم صد برابر از این بگو مگوها هم داشته باشم حاضر نیستم تو دام اعتیاد بیفتم. جوانک که دستش رو شده بود گفت: من که منظور بدی نداشتم، فقط خواستم بهت کمک کنم. در ثانی گل که بد نیست. این با مواد مخدر فرق داره. الان همه جوونا از این استفاده میکنن. پیمان گفت: نگو همه. پاشو برو دنبال کارت من اهل این چیزا نیستم. جوانک که انتظار چنین رفتاری را از پیمان نداشت گفت: منو باش که می‌خواستم کمکت کنم ولی مطمئنم بعداً پشیمون میشی. پیمان در جواب جوانک گفت: اگه نری پلیس را خبر می‌کنم و جوانک با شنیدن اسم پلیس از معرکه فرار کرد.

نکاتی که باید درباره مصرف «گل» بدانید

بشنو و باور نکن

حس کنجکاوی، ابراز وجود و نمایش بزرگ شدن، احساس تعلق به گروه همسالان می‌تواند از دلایل رو آوردن به مصرف ماده مخدر باشد. از طرف دیگر تفکر غلط اعتیادآور نبودن گل باعث شده عده‌ای مصرف این ماده مخدر را آرامش بخش تلقی کنند. به همین بهانه مختصری در باره مضرات این ماده مخدر خطرناک توضیح می‌دهیم.



فرد معتاد روابط اجتماعی خود را از دست می‌دهد و دچار کاهش علاقه به تلاش، پیشرفت و موفقیت می‌شود. پس اگر شنیدی یک نفر معتاد به رتبه بالای ورزشی راه یافته و شهرت جهانی پیدا کرده

بشنو و باور نکن.



مصرف گل زمینه‌ساز بروز انواعی از اختلالات روانشناختی از جمله اضطراب، افسردگی، روان‌پریشی است. بنابر این اگر کسی مدعی شد فردی معتاد به مواد مخدر دارای شخصیتی جذاب، شاداب، اجتماعی و توانا و محبوب همه مردم است

بشنو و باور نکن



و آخر اینکه اگر کسی خیال می‌کند برای حل مشکلات و کاهش استرس و به‌دست آوردن آرامش مصرف گل راه حل خوبیه باید بهش گفت: زهی خیال باطل.



نیشخند

مطالعه

معلم به دانش آموز: اگر تو معمولاً روزی ۱۰۰ صفحه کتاب بخوانی، وقتی که با هم کلاسی‌ات باشی در مجموع با هم چند صفحه کتاب می‌خوانید؟ دانش آموز: هیچی

در آینه

یه نفر تو آینه فوت می‌کرده، دوستش میگه چی کار می‌کنی؟ میگه یه چیز رفته تو چشمم. دوستش میگه: خنکه، تو نباید فوت کنی، اون باید فوت کنه!

داستان تصویری: اعتیاد به موبایل

